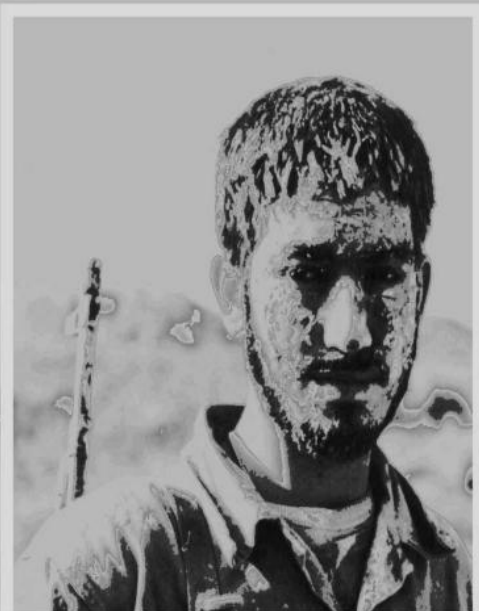


«آدم باید آن قدر خاکی باشد که وقتی بارون

کند. راستی برایمان چقدر اهمیت دارد و چقدر متأثر می شویم وقتی خبر شهادت یک شهید بزرگ را می شنویم؟ نمی دانم اصلاً روی ما تأثیر دارد یا نه؟ وقتی غرق در دنیای حقیر و بی ارزش خودمان شده ایم و وقتی دنیا آن قدر برایمان بزرگ و مهم است که اجازه نمی دهد حتی کمی به اطرافمان نگاه کنیم، نفس کشیدن در فضای گناه و زشتی دیگر مجالی نمی دهد تا در آسمانی که شهدا نفس می کشند نفس بکشیم و عطر ملکوتی وجودشان را استشمام کنیم و وقتی چشم هایمان را استخدام دائمی «اداره کل گناهان» کرده ایم، روشن است که نمی توانیم زیبایی چهره یک شهید را درک کنیم و وقتی گوشه هایمان شونده خشن ترین و زشت ترین آهنگ های دنیاست، چگونه می توانیم زمزمه

«بچه ها باز بر این نقطه گذارید انگشت عشق، پَر، عاطفه، پَر، هر که بسیجی تر، پَر»^(۱) چشم هایم به سرعت لابه لای خط های روزنامه حرکت می کرد. با خواندن خبر، منقلب شدم: «یک نفر دیگر پَر کشید.» این جمله مرا کنجکاو کرده تا بدانم جریان چیست. دوست داشتم سرعت حرکت چشمانم بیش از این باشد تا زودتر به آخر مطلب برسم و بدانم جریان از چه قرار است. خبر، خبر شهادت بود؛ خبر شهادت یک جانباز شیمیایی. با خودم گفتم ای کاش خواندن این خبر افراد را به فکر و تأویل و می داشت. چرا که دائم حسرت با شهدا بودن را می خوریم غافل از این که در اطرافمان کسانی هستند که شاید تا لحظاتی دیگر به شهادت برسند، بدون این که کسی به آنها توجهی



خدمت شما جوانان خوب و صمیمی سلام. امید است آسمان دلتان از هر ناپاکی و کدورت زلال و خاطراتان پاک از گرد و غبار ملال! نمی دانم شما که این نوشتار را می خوانید چند سال از عمر عزیزتان می گذرد: شانزده سال، هفده سال، بیست سال، کم تر یا بیش تر؟ چهل، پنجاه سال دیگر را تصوّر کنید که به مرز شصت سالگی و بیش تر رسیده اید، گرد و غبار پیری فضای زندگی تان را پوشانده، چند تا فرزند و نوه و احتمالاً نتیجه هم دوروبر شما را گرفته اند و تازه از قسط و وام منزلی که در ایام جوانی یعنی این سال ها خریده یا ساخته اید، رها شده اید! در این حال و هوا، مرغ دلتان یاد ایام جوانی می کند، در آسمان شباب به پرواز درمی آید و لب به ترنم این مصرع می گشاید: «جوانی کجایی که یادت به خیر!» و یا با کلی افسوس این بیت شعر را زمزمه می کنید: من لذت شباب نبرده ام ز عمر خویش از دیگران حدیث جوانی شنیده ام بدون شک آنچه می تواند شما را در آن سن و سال بالا مرهمی باشد و دوی درد پیری، گذری است بر خاطرات دوره جوانی، درست است که احتمالاً این کار بر افسوس شما بیفزاید و حسرتی به بار آورد؛ اما برای ساعتی هم که شده شما را به دوره جوانی می برد و در آن حال و هوا سیر می دهد. سؤال مشخص این است که چگونه می توان از دوره پیری به روزگار جوانی نقبی زد و به این ایام دلنشین عمر سر و گوشی آب داد؟ این کار با یک اقدام نه چندان مشکل امکان پذیر است:

از همین امروز که سن و سال شما حول و حوش بیست سال یا کم تر و

یک



پیشنهاد

ف. حجتی

میادگلی بشه»

خود را درگیر آن می‌کنیم غافل از این که ممکن است بزودی با دستان خود، خود را غرق در امواج خروشان دنیا کنیم!

* * *

... و این چنین است که غرق می‌شویم و از بین می‌رویم بدون این که حس کنیم و بفهمیم. هیچ فکر نمی‌کنیم که نگاه‌هایمان با شهدا تفاوت زیادی پیدا کرده است. شهید حسن زاده می‌گفت: «آدم باید آن قدر خاکی باشه که وقتی بارون میاد گلی بشه» و ما می‌گوییم: «خدا نکنه بارون بیاد آخه R.D (آردی) ما خمیر می‌شه!»

۱. عباس موزونی

خدا نکنه بارون بیاد آخه R.D ما خمیر می‌شه!

جمله بسیار زیبایی بود. اولین بار که شنیدم آن قدر ذوق زده شدم که این جمله را چند بار با خود تکرار کردم. «شهید محمدجواد حسن زاده»، شهیدی که مدت زیادی نیست از ما جدا شده و جزو همان شهدایی است که مدتی پیش از این در فضای شهر یا کوچه ما نفس می‌کشیده و ما غافل از حضور او، غرق دل‌مشغولی‌های دنیایی خود بودیم، بدون این که بتوانیم حضور او را حس کنیم. راستی تا به حال هیچ فکر کرده‌اید چطور می‌توان حضور یک شهید را حس کرد؟ برآستی آیا شهدا را می‌توان درک کرد؟ مگر این ذهن‌های زنگ‌زده دنیایی دیگر جایی برای شهدا در خود باقی گذاشته‌اند؟ آن قدر غرق شده‌ایم که از محیط اطرافمان بی‌گانه‌ایم. البته این غرق شدن یک تفاوت اساسی با غرق شدن در دریا دارد و آن این که آدمی اگر در دریا غرق شود، حداقل متوجه غرق شدن خود می‌شود و به دنبال نجات و کمک از دیگران برمی‌آید و برای نجات خود تلاش خواهد کرد. در حالی که غرق شدن در باتلاق دنیا آن قدر غیرقابل فهم و درک است که هیچ متوجه نمی‌شویم و نه تنها از کسی نجات نمی‌خواهیم بلکه بیش تر

عاشقانه و لطیف دعای ندبه را در پگاه جمعه از زبان مطهر و مبارک یک شهید بشنویم و وقتی تمام حواس و استعدادمان را در راهی غیر از راه خدا به کار گرفته‌ایم چگونه می‌توان توقع داشت که سعادت درک شهدا و با شهدا بودن را پیدا کنیم. برآستی اگر دنیا با این پوچی و ناتوانی‌اش بتواند توان ما را بگیرند و اختیارمان را سلب کند و هرچه خواست به ما امر و نهی کند، ما چقدر زیبون و خوار خواهیم بود؟! چقدر خوب بود اگر می‌توانستیم جملات و حرف‌های شهدا را بشنویم و به خاطر بسپاریم با این کلمات نورانی ذهنمان متبرک می‌شود. می‌دانید آخرین جمله‌ای که از یک شهید شنیدم چه بود؟

«آدم باید آن قدر خاکی باشه که وقتی بارون میاد گلی بشه»



چقدر خوب و پسندیده است که نکات بهداشتی را رعایت کنیم و از خوردن غذاهای فاسد و مانده پرهیز کنیم، آب‌های آلوده ننوشیم، اجناس مصرفی، به ویژه مواد خوراکی را از مراکز غیرمطمئن تهیه نکنیم، حتی الامکان در مسافرت‌ها از خوردن غذا در رستوران‌های بین‌راه خودداری ورزیم و... اهمیت رعایت مسائل بهداشتی، از آن‌جا ضرورتی دو چندان پیدا می‌کند که همه ما این اصل را پذیرفته‌ایم که: «پیشگیری، مقدم بر درمان است.» با رعایت بهداشت، علی‌الاصول از بروز بیماری‌ها پیشگیری به عمل می‌آید، زیرا از ورود میکروب به بدن جلوگیری می‌شود، اما درمان زمانی صورت می‌گیرد که میکروب در بدن کارگر می‌شود و ناچار می‌شویم برای رفع بیماری دست به کار شویم و بیماری خود را درمان کنیم.

اصولاً «درمان» با دو مشکل اساسی روبه‌رو است:

اولاً، بسیاری از ماها حال و حوصله پرداختن به بیماری را نداریم و تا کارد به استخوان نرسد، به این کار مبادرت نمی‌کنیم. تازه وقتی هم به دکتر مراجعه

روزانه باشید، که اگر هفته‌ای یک بار و هر بار حداقل دو صفحه از خاطرات و مسائل روزمره را در آن به نگارش درآورید، آن وقت سالی یکصد صفحه مطلب تهیه کرده‌اید، آن هم از مسائل حساس زندگی و از مطالبی که روزگاری دلتان را به خود مشغول داشته است.

آن وقت اگر سی، چهل سال بگذرد، صدها صفحه مطالب دارید از خاطرات، ارزش‌ها، اعتقادات، بایدها و نبایدها و خیلی چیزهای دیگر که در حقیقت گنجینه‌ای از نکات جالب توجه خواهد بود. این کار فایده‌های زیادی دارد که فهرست‌وار به بعضی موارد اشاره می‌شود:

۱. میان دوره جوانی با ایام میان‌سالی و پیری وقفه‌ای حاصل نمی‌شود و احساس نمی‌کنید که بین دوره‌های مختلف زندگی تان حلقه مفقوده‌ای وجود دارد.

۲. با خواندن خاطرات گذشته و مجموعه‌ای که تهیه کرده‌اید، هر از چند گاهی در آسمان جوانی سیر می‌کنید. این کار از بروز افسردگی در ایام پیری جلوگیری خواهد کرد.

۳. در روزگار پیری مقایسه‌ای می‌کنید میان آنچه ارزش‌ها و اعتقادات دوره جوانی شما را تشکیل می‌داده با آنچه در دوره پختگی عمر به آن‌ها رسیده‌اید.

۴. بسیاری از حوادث دهه‌های گذشته را در گنجینه‌ای که تهیه کرده‌اید، بدون تحریف و خدشه در دسترس دارید.

۵. مجموعه‌ای که تهیه کرده‌اید، میراثی گران‌بها برای فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌ها خواهد بود. و البته، این‌ها فقط بخشی از دستاوردهای این کار است.

به هر حال، امید که این پیشنهاد مقبول افتد. ان شاء الله



کردیم و دکتر دارویی تجویز کرد، همین که علائم بهبودی را مشاهده نمودیم، مصرف دارو را قطع می‌کنیم، غافل از این‌که برای درمان قطعی، مصرف دارو را باید تا مقداری که پزشک معالج تجویز کرده است، ادامه دهیم.

ثانیاً، درست است که بیماری ما با اقدامات درمانی، از بین می‌رود و ظاهراً به سلامتی دست پیدا می‌کنیم، اما بسیاری از بیماری‌ها هستند که پس از رهایی از آن‌ها آثارشان به طور کامل از بین نمی‌رود. در حقیقت، هرگاه بدنی همواره در معرض بیماری‌ها قرار گیرد، سرانجام، مقاومتش کم خواهد شد. در نتیجه، بروز عوارض بعدی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این دو نکته در خصوص درمان امری طبیعی است، اما اگر به طور معمولی و دور از افراط و تفریط، پیشگیری صورت بگیرد، بدن دچار بیماری نمی‌شود و دو عارضه فوق نیز حاصل نمی‌شود.

این مطلب، مقدمه‌ای است بر نکته‌ای که ذیلاً به آن اشاره می‌شود:

وقتی وارد کوچه و بازار و خیابان می‌شویم، مجلات، روزنامه‌ها، کتاب‌ها و مطبوعات گوناگون چشم‌ها را مجذوب خود کرده و دل‌ها را به دنبال خود می‌کشاند. این کالاهای فرهنگی! خوراک معنوی جامعه، خصوصاً جوانان هستند. بنابراین، اگر رعایت مسائل بهداشتی در خوراک جسمانی ضروری است و هیچ آدم عاقلی به خود اجازه نمی‌دهد مواد غذایی فاسد و حتی مشکوک مصرف کند، چرا بسیاری از مردم، به ویژه جوانان عزیز ما از خواندن این رنگین‌نامه‌های جدّاً مضر ابا نکرده و ذهن شکل‌پذیر و قلب صاف و شفاف خود را در معرض حملات میکروب آن‌ها قرار می‌دهند؟!

پیشگیری از ورود میکروب به بدن، با رعایت مسائل بهداشتی ضروری است و طبعاً جلوگیری از تزریق افکار آلوده و مسموم برخی از رنگین‌نامه‌های فرهنگی ضروری‌تر.

مضمون روایتی از مولای پرهیزکاران این است: در شگفتم از کسی که در خوردن خوراک جسمی مواظبت می‌کند، اما برایش مهم نیست که خوراک روحی او چگونه باشد!

وقتی وارد این محله شدیم، احساس غربت می‌کردم. تا حالا این قدر بوی غربت را حس نکرده بودم. از وقتی که خانه ما در بمباران خراب شد و مجبور شدیم مهاجرت کنیم. با هیچ محله‌ای انس پیدا نکرده‌ام.

هیچ‌جا، خرمشهر نمی‌شه. حتی خاک هم بوی غربت می‌داد. ولی احساس خوبی داشتم. خودم را به خدا نزدیک می‌دیدم. در غربت همه کاره آدم، خدا می‌شه. صدای اذان، محله را پر کرده بود. مناره‌های زیبای مسجد، با کاشی‌های آبی دل را تا آسمان خدا می‌برد. به طرف مسجد رفتم. احساس نیاز می‌کردم. تا به حال این قدر دلم برای نماز تنگ نشده بود. می‌خواستم زودتر سر بر مهر بگذارم و ساعت‌ها گریه کنم. نگاهم به مسجد دوخته شد.

جوانی زودتر از همه وارد حیاط مسجد شد. به دنبال او داخل شدم. حوض بزرگی وسط حیاط بود. دستم را زیر آب بردم و وضو گرفتم. گویی کوله‌بار غم از روی دوشم برداشته شد.

لحظه ورود به ساختمان مسجد، دوباره همان جوان را دیدم. دم در ایستاده بود. بوی «عطر گل یاس» فضای مسجد را پر کرده بود. سلام کرد و جواب سلامش را دادم. گفت:

- خوش آمدی.

: شما از کجا می‌دانی من تازه واردم؟!

- تا حالا تو را ندیده‌ام.

: آخه ما تازه به این محل آمده‌ایم.

- بچه کجایی؟!

: خرمشهر.

اسم خرمشهر را که بردم، رنگ از صورتش پرید. گفت:

- خرمشهر کجا؟ اینجا کجا؟! چی شده آمدید اینجا؟!

: از عراقیا بپرس!

خونمون توی بمباران خراب شد. دو تا خواهرام زیر آوار ماندند.

چند بار اثاث‌کشی کردیم. از این شهر به آن شهر. از این محله به آن محله، حالا هم سر از اینجا درآوریم.